

## نقب بازار دره

با ترك كردن کران و متجان ناصر خسرو با یاران خود چون خواجه حمیدالدین - سید محمد مدنی و احمد دیوانه - شاه سید محمد محدث و بافاق محمد پروازی عازم پیگان شدند. و بر سر مغاره صوفه زدند. آن مغاره در زمین تند بود و در اطراف او جویهای آب از بلندی تپه سرازیر و منظره خوش سیمای را تشکیل داده بود.

ناگهان مردی آمد و پیشروی خسرو و یاران او ایستاد و گفت: ای قلندران! با بودن شما درین محل مزرعه من درینجا خالی از بهره میماند. خسرو گفت: ای مرد این صخره را با زمین اطراف آن بما بفروش. ما بتو زر میدهیم و تو غنی از مال میشوی. آنمرد گفت: لازم است با عجزه خود مصلحت کنم و سخن باز گویم خسرو گفت: بفرما! آنمرد بخانه اش رفت و با زن خود مصلحت کرد و دوباره نزد خسرو آمد گفت: اینک من این آبرورا با زمین اطراف آن بشما میفروشم حکیم گفت: نامت چیست؟ مرد گفت: نام من شاد است اما زرم مرا شادی میگوید.

خسرو گفت: ای مرد دامت را بسوی من هموار و چشم خود را بسته نگهدار تا من بهایی زمین را بدامت بگذارم. بشرط آنکه تا بخانه نرسی دامن را بکسی نگشایی. آنمرد چنان کرد و خسرو از ریگای آن جر آبرو چند مشت بدامن او انداخت و آنمرد رویو بخانه اش رفت. چون بخانه

رسید دامن را در حضور عجزه اش باز کرد دید که همه زر و اشرفی بود. چشم پیر زن را حرص گرفت و بشوهر خود گفت: قلندران قیمت زمین را کم داده اند. این بار آن مرد خریطه چرمی (سناج) خود را به پشت کرده نزد خسرو رفت و گفت: عجزه ام گفته است که آن زر و اشرفی که شما در بدل این جایگاه داده اید کافی نیست. خسرو گفت: اگر آن خریطه چرمی تو پر از مروارید شود زنت راضی بفروش این جر آبرو خواهد شد؟ آنمرد گفت: بلی! خسرو به شادی گفت: چشم خود ببند و دهن خریطه را باز بگیر آنمرد چنان کرد. خسرو از ریگهای آن جر آبرو خریطه را پر کرد و گفت: اینک خریطه را به پشت نما و بخانه ات برو و در آنجا دهن آنرا باز و بما احوال بده آنمرد چنان کرد. چون بخانه رسید و بازنش هر دو خریطه را بر زمین فرو ریخت دید که همه اش مروارید غلطان است. آنزن دوباره بشوهرش گفت: این قلندران ثروت بسیار دارند تا میتوانی ازینها زیاد بگیر. اینبار برو و خریطه یی دیگر را پر از زر و مروارید نموده از نزد شان بپار. آنمرد بار سوم با خریطه خود نزد خسرو آمد و گفت: بهایی زمین او بیشتر از آنچه هست که شما داده اید من زر و مروارید بیشتر میخواهم. آن حرص و آز دور از انصاف باعث اعجاب خسرو شد و گفت: ای مرد تو شاد و شادی نه بلا بوده ای و چشم حرص ترا ریگهای بیابان پر نخواهد کرد. آنکه به او خطاب کرد و گفت: برو «یکی تو دونشود» آنمرد چون بخانه رسید دید که هر دو پسرش و هر دو چشم حریصانه زن او کور و زر ها به خاک مبدل گردیده است حکیم با یاران در دامنه بالای آن غار لنگری بنا کردند. در جمله چوبها بکدانه تیر کوتاه بنظر خورد خواجه حمیدالدین گفت: یا پیر این تیر کوتاه است. خسرو گفت: اگر چرم را دندان کند دراز شود به امر خدا این تیر چوب را استوار نماید تا دراز شود. یاران چنان کردند دید که آن تیر چوب يك گز از اول دراز تر شد. حکیم با یاران نماز شکرانه بجا و گوسفندی را ذبح، نذر و

## در گهواره سیار

نقل است که بعد از شهادت امام موسی کاظم پسران و دختران او که به سی هشت تن میرسیدند از خوف خلفای عباسی از حومه بغداد برآمدند و در اطراف و اکناف ایران پراکنده شدند.

از جمله سلطانشاه علی پدر میر ابراهیم «رضاء» در استان یزد که خرابه بیش نبود مسکن گزین و بالتدریج به همت ده هزار از پیروان آل محمد در آنجا شهری را بساخت.

پسر او میر سید علی شاه و پسر میرسیدعلیشاه میرسیدیحیی قلندر و پسر میرسیدیحیی قلندر میر سید عبدالله و پسر او سید حسن شاه و پسر سید حسن شاه سیدقاسم شاه و پسر سید قاسم شاه سیدابراهیم و پسر او میر سید علی و پسر میر سید علی میرسید ابراهیم و پسرش میر سید محمود و پسر او میر سید علی شاه و پسر او شاه حسن یکی پی دیگری درسلک پیشوا و امامان زنده گی را پدرود میگفتند. از جمله شاه حسن نیز ماتند اجدادش پیشوای شهر یزد بود.

گویند شبی شاه حسن در خواب دید که مردی عزیزی بخانه اش مهمان شد و گفت: چون من بخانه ات آمده ام امیدوار باش که در خانه ات فرزندی تولد شود که او بر گزیده خدا باشد. ماه ها سپری شد تا در خانه شاه حسن طفلی بدنیا آمد. آن طفل را در

دیگران آمدند و خوردند. آن پشته بلند غیر مسکون بود و اولین بار سنگ تهداب لنگر آنجا بر زمین نشست. از علیا آندره و پشته شیخاوه و پایان بازارک آب سرد و سفید و سهمناک جریان داشت. خسرو با یاران در دهن آن غار آمدند و با شمع و چراغ طی طریق کردند دیدند که از هر دو کنار آب غار چشمه های آب جاریست. هر قدر به پیش رفتند در سر راه خود به چنان جایگاه نشیمن و مزارع کوچک و گل بته های مرغوب برخوردند که مانند آنها در روی زمین ندیده بودند خواجه حمیدالدین پرسید ای برهان الاولیا آیا میدانی که آنجا اینغار به کجا منتهی میشود حکیم گفت: من درجلو شما بدنبال طی طریق میکنیم تا دیده شود که از سپرده غیب چه بظهور آید برهان الاولیا درجلو و یاران بدنبال ساعت ها سفرکردند تا چشم شان به نور آفتاب در آنطرف کوهای بلند در محله چترار بنام گورچترار آشنا گردید و خود را در جای دیگر دیدند. حکیم گفت: اینجا چله خوانی خواهیم کرد و پیروان نوعا خواهد پیوست بعد از چهل روز عبادت و سماع و سیر و سیاحت از کشمیر و گلگیت و کنجوت دو باره بر در غار آمدند و با برهان الاولیا دوباره داخل مغاره شده بعد از طی سفر طولانی بدره پیگان رسیدند.

آن مغاره جایگاه پریان تسخیری حکیم و آنطرف مغاره درچترار زیارت گاه مردمان محل گردید.

\*\*\*\*\*

گهواره نهاده و نام او را سید علوی گذاشتند.

شبى گهواره او را در نزديك چاه آب گذاشتند، آنشب آن گهواره از نظرها نا پديد گرديد و بعد از چار شب دوباره در سر چاه آب پيدا شد. از غيب و آشكار شدن گهواره طفلى بعد از چهار شب پدر و نزديكان اين طفل فهميدند كه او طفلى ديگرست .

آن طفل بزرگ شد و بعد از چارسالگى در پاى او درد مزمن پيدا شد كه هيچ طبيبى علاج آن نتوانست . او شبى در خواب ديد كه مردى نورانى با محاسن سفيد در نظرش آمد و سرش را در بغل گرفت و گفت: اى فرزند شفاء تو بدمت ناصر خسرو است. سید علوی خوابش را به پدر گفت : حسن شاه در جواب گفت: اى فرزند خوابت مبارك است من و برهان الاوليا ناصر خسرو پيروى يك امام هستيم .

حسن شاه تدارك سفرديد و سيدعلوى را به غلام ورزيده و كهنه كار خود كه نامش بابا حيدرى بود سپرد و در مقابل اين كار تعهد كرد كه هفده نفر از پسر و دختر و نواده بابا حيدرى را آزاد نمايد.

بابا حيدرى نيز تعهد سپرد كه سید علوی را چون جان شيرين درين سفر با خود برد و به خدمت حكيم نا صر خسرو رسانيده در خدمت او باشد.

با بابا حيدرى گهواره سید علوی را بر مرکب راهوار بار نمود و سفرى خود را بسوى شرق جانب خراسان آغاز و در هر جا كه ميرسيد در جستجوى طبيبى بود تا درد پاى اين بيمار را شفاء دهد. سفر طولانى او از يزد آغاز و بعد از طى منازل به كابل و از طريق پنجشير در فصل سرما در عبور از کوتل انجمن برف گيرشد.

اين مرد كهنه كار لاجرم گهواره را با طفلش در پناگاه سنگى نهاد و خود در جستجوى دهكده شد تا اگر بتواند به كمك ساكنان آن سيد علوی را از مرگ نجات دهد. او در سر راه خود خانه نوآبادى را پيدا كرد كه در

آن صاحب خانه بدره و پسر او را مردانه نام بود.

با ديدن مردانه از بابا حيدرى پرسيد كه درين سرماى زمستان به چه علت درينجا سفر نموده است. بابا حيدرى با اضطراب از او كمك خواست تا طفلى سبدي را كه بخاطر تداوى باخود آورده است و اينك در زير سنگى پناه است نجات دهند. هوا تاريك شده بود ديگر مجالى آن نبود كه با بابا حيدرى خود را به سيد علوی برساند.

بابا حيدرى با آه و ناله شب را در خانه بدره گذرانيد و فرداى آن شب با مردانه جانب پناگاه علوی شتافت و چون در آنجا رسيدند ديدند كه آن طفل در بين گهواره خواب است.

چون دست بر گهواره زدند طفل از خواب بيدار شد و گفت: بابا حيدرى آيا هوا براى عبور از اينجا مساعد است؟ بابا حيدرى آن طفل را باخود بدهكده آورد و سه ماه در آنجا ماند تا برف هاى زمستانى به پاىان رسيد و در آغاز بهار بهنگام سرجه (بيخ زده گى برف) کوتل انجمن را بعزم بدخشان عبور نمايد.

فصل بهار رسيد و مرغكان نوروزى در كنار دريا ديده مى شد. بابا حيدرى دوباره گهواره سید علوی را به مركب راهوار بار نموده کوتل را عبور نمود. او ناگهان در پهلوى خود مرد فقير و عارف را ديد كه از او ميپرسد. اى بابا حيدرى خداوند ترا اجر خير دهد كه با آوردن اين طفل چقدر زحمت را قبولدار شده اى با بابا حيدرى گفت: اى پير خردمند ما از آستان يزد آمده ايم ، شما چطور از حال ما مطلع هستيد؟ ناگهان آن پسر از گهواره صدا كرد دردم بدرمان آمد - خواجه طبيب توى - آن كودك گفت: اى بابا حيدرى دردم تسكين شد طبيب من همين مرد است . اين بكفت و خود را بدامان آن عارف انداخت و آن پير مرد عارف طفل را بالاي زانوى خود گرفت و از نظر بابا حيدرى غائب گرديد.

## دختر فلج شفاء یافت

در زمان ناصر خسرو مرکز حاکم یمگان در دهکده غرمی که در چهار کیلومتری سفلی حضرت سیداست قرار داشت.

نام آن حاکم کیوی بن کیوی کی کاوس گیلانی از امیران قدیم بدخشان بود. او به برهان الاولیا ناصر خسرو ارادت داشت و همیشه در رفاهیت حکیم کوشا بود. او وفات کرد و در مقام او پسرش بنام جهان‌شاه جانشین او گردید در یکی از روزها حکیم ناصر خسرو جانب جرم روان بود تا در سر راه خود در قریه بنام کلفزار رسید. دید چند زن کهن سال بیماری را در گوشه باغ نهاده در خدمت او اشتغال دارند.

حکم از آنها جوئیای حال شد. گفتند که این بیمار دختر کی کاوس گیلانی حاکم یمگان است. او از زبان گنگ و از دست و پا فلج هست. ما چند زن کهن سال در جمله دایه‌ها خدمت گذار او هستیم. و در مدت چهارده سال بدین‌سوال این دختر بیمار را پرستاریم.

حکیم فرمود: کاسه آبی را آرند. آنها آب آورده و به خسرو دادند. برهان الاولیا در بین آن آیات قرآنی و دعا های شفاء مرض را خواند و دوباره دایه‌ها داد تا به آن بیمار دهند. دایه‌ها آنکار را نمود و دختر گنگ و فلج بعد از نوشیدن آن آب معجزه آسا شفاء یافت و با زبان گویا و دست و پای گیرا در رفت و آمد شد. حکیم ناصر خسرو از دیدن آن دختر سالم که لحظه پیش فلج بود خوشحال شد و راه خود را در پیش

آنحالت باباحیدری را به اضطراب آورده و ادا به گریستن کرد. تا او را خواب ریود، او در خواب دید که آن مرد عارف با درویشان زیاد نشسته به او میگوید که در راه شو، در هر کجای که سگان بسوی تو غرش و فریاد کنند در آنها توقف نما که آن پیر مرد عارف با گهوار گم شده اش در آنجا خواهد بود.

بابا حیدری را آنخوب بیدار نمود و سراسیمه در جستجوی گهواره گم شده اش براه افتید تا در جای رسید که گفتند اینجا کلفزار است.

او در بالای کوه بچه‌ای دو زاغ را دید که با صدای های پی در پی اینطرف و آنطرف در پرواز بود و چند سنگ راهرو عموکنان او را در میان گرفت.

بابا حیدری را آن حادثه امید وار ساخت و در گوشه از آن راهرو نشست. دید که در قریه مجاور او انبوهی از قلندران در حالت نماز و سماع صوفیانه اند، او بسرعت خود را بدینجا رسانیده با قلندران پیوست.

دید که آن پیر مرد عارف سرخیل قلندران است و همه به سخنان حکیمانه او همه گوش فرا میدهند. بابا حیدری ادای احترام کرد و به خدمت آن مرد عارف شرفیاب شد. حکیم به او خطاب کرد که او ناصر خسرو است. و این دهکده را یمگان گویند که محل دائمی او و سید سهر آب ولی است بابا حیدری با کمال ادب آن شیوه را پذیرفت و در سلك درویشان درآمد و تا پایان زندگی در خدمت برهان الاولیا بود.

\*\*\*\*\*

گرفته آنها را ترك گفت: آندختر شفا یافته خسرو را دنبال و کاسه آب دیگری را تقاضا کرد. حکیم گفت: ای دختر کی کاوسا چون من نفس را کشتم و نفس را به یاد خالق بی نیاز زنده کرده ام اگر این بار دوباره همان نوع آب دعا شده را بتو دهم درشکم نوشنده آن موجود زنده بوجود خواهد آمد. اما آندختر به همچو نصایح حکیم گوش نداد و گفت: ای عزیز خدا ترا به خالق بی همتا قسم که جرعه آب دیگر بمن بده تا بخاطر سلامت جانم بنوشم.

چون برهان الاولیا نام خدا را شنید گفت:

راستان را رهی خطر نبود هر کسی کج رو است در خطر است  
آن خبر که ناصر خسرو بانفس مسیحای خود با دادن کاسه آبی خواهر  
قلج و گنگ ملک جهانشاه حاکم بدخشانرا علاج کرد در تمام کوهستانات  
دور و نزدیک شایع و پیرو جوان از آن کار خارق العاده خبر شدند.  
برهان الاولیا، سفرش را جانب قریه گلان (جرم) آغاز نمود و بعد از  
مدتی دوباره به یمگاه آمد. آندختر صحت یاب خود را بخدمت برهان  
اولیا رسانید و از او خواست او را چون خادم دربانش قبول نماید. تا به  
او سعادت ابدی نصیب و درخدمت حکیم بوده بوی آب و نان دهد.  
حکیم به آن دختر اجازه داد تا درجمله پیروان در عبادت و تعلیم و  
تهیه آب و نان سهم بگیرد. اما به تدریج از کاسه آبی دومی که حکیم به  
او داده بود در شکم آن دختر به موجود زنده تبدیل و هر روز بزرگ و  
بزرگتر شده میرفت.

بعد از هفت ماهگی - اطرافیان او فهمیدند که آندختر حامله و  
منافقان و دشمنان حکیم چون قاضی نصرالله و نصرالدین از آن حادثه  
شایعه ای خصمانه بر علیه حکیم ناصر خسرو بدربار ملک جهانشاه پخش  
نمودند که گویا این کار در خانه حکیم صورت گرفته باشد.

به تحریک قاضی نصرالله که همیشه خود را در علوم آنروز کمتر از  
برهان الاولیا نمیدانست فرصت خوبی بود تا حسن نیت ملک جهانشان را  
تبدیل بدشمنی و او را وادار به قتل حکیم ناصر خسرو نماید.

او به کمک هندستان خود فتوای را صادر کرد که چون خواهر ملک  
جهانشاه بدون عقد نکاح ناصر خسرو حامله گردیده بناءً قتل او بحکم  
شرع از جانب ملک لازمست. چند روز در دربار ملک جهانشاه بحث و  
گفتگو گرم و فتنه انگیز بود تا در فرجام جهانشاه وادار به قتل برهان  
اولیا شد.

جهانشاه لباس سرخ به تن و شمشیر حمایل به گردن سوار بر اسبی  
بقصد کشتن حکیم جانب یمگان سفر کرد. چون خواست سوار از پل کلزار  
عبور کند ناگهان به امر خدا آن پل واژگون گردید. و از دهن و بینی او در  
آنحال زرداب و خون چکیدن گرفت و قطرات پی درپی او در کنار دریا به  
سنگ مبدل گردید. مردمان اطراف پل جمع شدند نوکران ملک حیرت زده  
در انتظار امر او بودند. بعد از مدت زمانی چکیدن زرداب و خون قطع  
شد و ملک جهانشاه بهوش آمد. فهمید که در بالای زین اسپ میخ شده و  
با سطح بالای پل در هوا معلق و واژگون است.

او بدرگاه خدا آغاز به تضرع و توبه کرد و از خداوند طلب عفو نمود و  
گفت: خداوندا اگر مرا ازین تهلکه نجات دهی تا زنده ام بجز عبادت  
درگاه تو چیز دیگری نکنم. توبه ملک قبول شد و پل راست گردید و اسپ  
او از آن پل گذشت و خود را سالم بدربار حکیم ناصر خسرو و در دهکده  
یمگان رسانید. ملک جهانشاه از اسپ پیاده شد. بنام آنرا به گردن و  
شمشیر خود را در دهان گرفت باجمع از ارکان حکومت خود و محاسن  
سفیدان، علمای دین و مردمان دهکده عفو گویان از دامنه تپه عبادتگاه  
حکیم ناصر خسرو آهسته آهسته به بالا شدند تا خویش را بر سر صفا ای  
که بر درغار عبادتگاه حکیم بود رسانیدند. دیدن که حکیم ناصر خسرو

مشغول عبادت و سماع با درویشان اند. ملك جهانشاه سلام کرد: برهان الاولیا فرمود: ای ملك جهانشاه بدانکه اینك وجود تو از کبرو ریا و افکار واهی مصفا شده دیگر تو آن ملك جهانشاه بااندیشه ناپاك نیستی. ملك زمین را بوسه کرد و گفت: ای برهان الاولیا صاف شدم در درون خود نور ایمان می بینم او این کلمات را سه بار تکرار نمود.

آننگه برهان الاولیا احمد دیوانه را امر کرد که اسب ملك جهانشاه را ذبح و در دیگ کلان انداخته خیرات کند. برهان الاولیا چوبی را دعا نمود به قاش زین آن اسب حواله کرد. که ناگهان به عصا مبدل و يك ركاب اسب را به جهانشاه داد تا به يك پا در آن ركاب به ایستد. و حمد و ثنای الله بگوید و بهنگام ثنا خوانی چشم ها را بپوشد و بادل روشن چنین گوید:

يك زبانم ثنای علی گوید      دوچم ورد بسا علی گوید

هین سجده سرم بامعبود      می و دو بند جانم علی گوید

احمد دیوانه دوچوب زین را درزیر ديك ماند و به يك پف گشت را پخت و ملك جهانشاه حمد و ثنا از عمق دل گفت و خلائق جمع شدند و آن گوشت اسب را تقسیم نمودند.

بعد از آن برهان الاولیا چراغدانرا روشن کرد و در ذکر و تسبیح شد و تمام مردم مجذوب گردیده نعره های الله اکبر و یا الله را سر دادند و برهان الاولیا بجانب کوهی کلفزار رفت و از هر طرف ولوله برآمد و عده ای مدهوش شدند. حکیم به آنها اشاره کرد که در بالای کوه بچه آن غار نشسته قرآن بخوانند و از خداوند طلب خیر نمایند و به درویشان گفت که از کوه بته آورند و به ملك جهانشاه گفت: که من درحالت مجذوب عبادت میروم تا آمدنم گلخن مرا تازه داشته باشی تا ترا نیابت جانشینی دهم. چون حمل خواهرت نزدیک شود قاضی نصرالله و قاضی نصرالدین را

حاضر کن و همه کسانیکه در بهتان من شريك اند نیز جمع تا در آنهنگام ناظر اوضاع شوند.

برهان الاولیا درویشانرا رخصت و خود با خواجه بشیر و خواجه سلمان و سید علوی و بابا حیدری درغار عبادت آمدند و در طاعت شدند.

و سید علوی در خدمت برهان الاولیا بود و درهنگام ادای نماز بر برهان الاولیا آب وضو آوردی و باقی ایام در تحصیل علوم پرداختی.

چون زمانی حمل خواهر ملك جهانشاه رسید. کس فرستادند تا قاضیان بیایند و بچشم خود ببینند و اگر نه ببینند نصرالله را بر اندازم. آننگه همه حاضر شدند و دست آن عورت را گرفته سه نوبت تا چلب خانه رفته و بر سر غار آوردند. آتزن عطسه زده بچه بی از دهان او بر آمد سه روز زنده بود و بعد پبرد.

و ملك جهانشاه آنحال را به حکیم عرض نمود: برهان الاولیا گفت: او را در دالان مزار دفن کنید.

ملك جهانشاه از برهان الاولیا خواست تا به او اجازه دهد که قاضی نصرالله و منافقان یگانی و گیلانی را با همان تیغ که وادار به قتل حکیم شده بود از دم تیغ کشد از بنیاد نیست و نابود نماید.

برهان الاولیا فرمود: ای ملك جهانشاه! عفو و بخشش دشمنان میراث من است همچنانکه پیامبراسلام جانیان و مشرکان مکه را بخشید من نیز تمام کسانیکه درشایعه اتهام من شريك بودند عفو و بخشش نمودم.

\*\*\*\*\*

## نور عبادت در عرش معلا

ملك جهانشاه مدت بیست و پنج سال در خدمت برهان الاولیا در غار یگان مصروف به تازه کردن گلخن و خواهرش در پختن طعام برای برهان الاولیا و بارانش بود .

روزی برهان الاولیا به باران خود گفت بابافاق محمد پروازی شیرگاو را که نو چوچه داده بنام فله یاد میشود با خود آورده است. پس هریک از شما بگوید که آن چوچه گاو چه رنگ دارد؟

خواجه سلمان به احترام به پا خاست و گفت: بدن گوساله سیا و پیشانی آن سفید است .

باباحیدری گفت: خواجه در علق آن گوساله را در شکم مادر دیده است . که سر و دم گوساله در یک جا بوده، اینک که گوساله از مادر تولد شده پیشانی نه بلکه نوک دم آن سفید است.

خواجه سلمان گفت: مگر تو از من پاک بین تری؟

باباحیدری گفت: بلی من کسی هستم که سیدعلوی را به پشت بعد از طی منازل از بزد خراسان تا بدخشان آورده ام و خدمت گذار چندین ساله شما نیز هستم مگر نباید چنین باشد.

برهان الاولیا گفت: جای بحث نیست اینک صاحب گوساله خود رسید و نان و فله بخدمت او گذارید. حاضران از صاحب گوساله پرسیدند که آیا پیشانی و بادم گوساله اش سفید است؟ صاحب آن گفت: نوک دم

گوساله سفید است. حکیم بعاضران گفت: اینست پاک بینی باباحیدری! قلندران بذکر خدا و سیدعلوی در بیست و پنج سال مکرر نزد برهان الاولیا تحصیل علوم کرد و به چهارده اسلوب قرآن را حفظ نمود و در حکمت و تسخیر، کیمیا و فلکیات و نجوم و علم رموز به اوج کمال رسید و قرین به تشبیه علم امامت شد و به تالیف صحیفه پرداخت و حضرت برهان الاولیا در رفع مشکلات آن او را رهنمود بود.

از عبادت و قول و فعل برهان الاولیا نور طاعتش به بزدان پاک چنان عروج کرد تا به عرش معلا رسید و از آنجا طبق نور بر سر غار یگان تزلزل کرد و جمهور خلایق آنرا به چشم سر دیدند که آفتاب در زمین طلوع کرد و اشعه اش به آسمان رسید و در کنج و کنار دره های یگان از دیدن آن نور کوران مادرزاد بینا و اشخاص فلج برفتار شدند و همه صاحب مطلبان بمراد رسیدند.

مردان صالح و پارسای محل به دیگران گفتند که ازین مردی چون برهان الاولیا کوهستانات بدخشان به نور الهی و طاعت او بعرض معلا رسید. دیگر این سر زمین جای صالحان و عادلان خواهد بود. آنکه از کوه و دشت پیر و جوان در طلب مراد خویش بسوی حکیم هجوم می آوردند و حاجت شان روا می شدند.

تا آنکه همه به او خطاب نمودند و میگفتند ای پیر طریقت بر خیز و خود را آشکارا نما که تو به امر خدا پیرو پیشوای کوهساران بدخشان هستی.

حکیم برهان الاولیا از عبادتگاه خود برآمد و همگی به او تعظیم نمودند و دست و پای او را زیارت کردند و ختم قرآن نمودند پی کار خویش براه شدند.

در آن هنگام در حضور جمهور خلایق برهان الاولیا به ملك جهانشاه مقام

## تعیین جانشین

در یکی از روزها برهان الاولیا مجلسی عارفانه ترتیب و شاقی بر کف سهراب ولی داد. سهراب ولی با گوش هوش نظم مجلس را مراقب، و با پیروان در حالت طاعت و سماع بود و از گفته های برهان الاولیا بهره و فیض میگرفت.

در مجلس او اگر نشینی	یکذره ز خویشان بینی
گردی عدم از وجود فانی	یابسی تو بقای جاویدانی
همه کائنات یکسر	چون زره نماندت سراسر

برهان الاولیا به ملک جهانشاه و سید سهراب ولی خطاب نمود و گفت: اینک هاموریت شما آغاز میشود. بروید مردم منجانرا دعوت کنید و سهم امام را جمع نماید.

آندو جانشین به کران رسیدند و رمحلی بنام پارغش فرود آمدند، مردمان آنجا از آنها استقبال نمودند و به تگاولف رفتند، سیدسهراب درخانه شخصی بنام اسماعیل بیگ فرود آمد و یاران تجدید به دعوت و آغاز به جمع آوری سهم امام نمودند خلیفه ها بر همنامی سیدسهراب ولی آنچه را که برهان الاولیا گفته بود جزء به جزء عملی کردند چون روز به اخیر رسیده بود سید سهراب ولی از خلیفه های نزاری خواست که پاهای خویش را با لای پای او بگذارند و چشم را بپوشانند. آنها چنان کردند. بعد از لحظات چند گفته شد که چشم ها را باز کنند دیدند که در

روحانی و لقب پیشوایی داد و سید علوی را بنام « سید سهراب ولی » خطاب نمود و گفت: ای سید علوی تو فرزند منی.

سیدسهراب ولی به پاخواست و گفت: ای پیر طریقت آیا ممکن است که بمن اجازه دهی تا بدیدار پدر و برادران خود روم و از صحت یابی و اندوخته های علمی خود که هر دو از من و قرب شما بمن رسیده مزده دهم؟

اما برهان الاولیا درمقابل گفت:

ای پسر از ملک یمگان رو متاب ما سعادت ها زیمگان یافتیم بعد از زشتیدن این کلام سیدسهراب ولی خود را به قدمهای آن پیر خرد انداخت و گفته هایش را پذیرفت.

برهان الاولیا گفت: ای سیدسهراب ولی، ای ملک جهانشاه بعد از من شما پیروان مرا هادی و رهنما خواهید بود. سیدمحمد مدنی سردار لشکر قلندران و سید محمد محدث سردار ابدالان و بابا فاقی محمد سردار دمداران و احمد دبرانه را نفس گرم دادم تا در هنگام ضرورت پرواز کنند، بعد از آن در بین یاران حکیم احمد دیوانه را عادت چنان بود که شمشیر چوبین در میان و غنچه خیمچه ای را سوار و چوچو کنان ازین کوه به کوه دیگر پریدی، هر گاه بر کسی قبیح گرفتی با شمشیر چوبین او را سر بریدی.

\*\*\*\*\*



## وصیت برهان الاولیا به سعید برادرش

برهان الاولیا بهار نودوششمین عمر خود را سپری میکردند و گاه گاهی بجان خود تب شدید را احساس می نمود . تب لرزه که پیام آور روز های اخیر زندگی و بیماری موت او بود . حکیم طبیب حاذق بود میدانست که نزدیک است برحمت حق بپیوندد . او گاه گاهی با برادرش سعید که محبوب و دوست سفرهای پر مشقت و یار دهرین روزهای پرخوف وخطراو بود صحبت و توجه او را به آینده اش معطوف میساخت .

یکروز بعد از ادای نماز صبح درگوشه عبادتگاه خود به سعید اشاره کرد . سعید فوراً خود را به او رسانید . برهان الاولیا درحالیکه بذكر خدا مصروف بود در وقفه کوتاهی به او گفت :

ای سعید خدا ترا جزای خیردهد هر گاه من برحمت حق بپیوندم آنچه بتو در باره خود وصیت کنم آن کنی اما چون از کفن و دفن من فارغ شوی برهمان ناقه بی که من بتو لازم دیده ام سوار و او را رها کن در هر جائیکه زانو برزمین زند آنجا محل بود و باش و آرامگاه تو باشد . ای سعید خداوند مرا درین دره ماموریت داده است که درخدمت و ارشاد

دشت بنام شیخاوه نزدیک به عبادتگاه برهان الاولیا شدند و دست به سینه ها حکیم را احترام نمودند .

برهان الاولیا سید سهراب را بنام قطب الاقطاب یاد کرد و سهراب ولی به قدمهای حکیم بوسه زد .

ملك جهانشاه نیز که دعوت خود را درشاه سلیم به پایان رسانید بود با سهم امام حاضر شدند دختر شاه قلات که در اوشنگان حضرت سید بود به سیدسهراب ولی خواستگاری کردند و با مراسم مذهبی و عارفانه عروسی برگزار شد .

درین عزت سرای آب نوسی ازین بهتر ندیده کس عروسی بعد آن چهل تنان عارف یکجا به آرامگاه خلیفه مستنصر بالله رفتند ، چهارصد بارختم قرآن نمودند و برهان الاولیا از علاقه درواز تا چشمه شاه که در سنگلیج زیباک است به سید سهراب ولی سپرد که پیشوای آنرا بدوش گیرد از سید سهراب ولی شاه زید وارث پدر شد و تا الحال اولاده شاه زید در آنجا موکی نزاری اسماعیلیان اند .

برهان الاولیا پیش نماز دوازده هزار زاهدان بود و تا پایان حیات چون پیر طریقت و حجت خراسان ساکنان بدخشانرا هدایت بسوی حق نمود .

\*\*\*\*\*

مردم عمر خویش را سپری نمایم. و هر جانبکه نایه ات زانو زند در آنجا  
وظیفه ارشاد تویه مردم آغاز می شود ... ای سعید بدانکه خدمت تو  
مانند کارمنست که در اینجا هر چه توانستم ادا کردم. ای سعید من از  
تو راضی هستیم. پیامبر و یاران و آل او از تو راضی باد رضای خدا در  
رضایت محمد و آل محمد است میدانم که از جمله بر گزیدگاه هستی.

\*\*\*\*\*

ای برادر چون روح از قالب من پرواز کند هیچکس را از علما و حکما  
و عوام الناس خیر وفات من نکنی تا وقتی که مرا غسل دهی و هم درین  
غار به خاک بسپاری. آنگه چون به من مشغول شوی دونفر از علمای حق  
بامداد خواهند آمد تو متعرض ایشان نشوی که در آن امر تو را یاری  
خواهند داد تا از غسل و تکفین و حفر لحد فارغ شوی بعد از آن پیش  
علماء قریه روی و از حال من جمله را آگاهی دهی. چون حاضر شوند،  
تو امامت کنی و نماز جنازه مرا بگذاری و مردمان را عذر خواهی تا بروند،  
پس گوشه جنازه مرا بگیری و جنیان گوشه دیگر خواهند گرفت و به سر  
قبرم بری و تو خود به قبر درآیی و دفن کنی و چون فارغ شوی جمله  
کتابهای آنچه یونانی باشد و کتاب الکیل در سحریات ملحدانه در  
آتش اندازی و قانون عظیم نزد پسر عم من منصور است و زاد المسافرین  
پیش ملك الحكما علی بن اسد الحسینی و دستور الاعظم پیش حکیم نصر  
الله قاضی است. و بساکی کتب متعلق برای تو کردم که به  
میراث حق تو شود. هر چه دانی بکن که اختیار ترا باشد. بعد  
از آن شبشه ای که درین غار بر طاق است و قدر آب در اوست آن بر

در غار می پاش و مرا به حق سپار.

\*\*\*\*\*

بعد از به حق پیوستن حکیم برادرش سعید میگوید که دو نفر از گروه  
پائین شدند در حال گریستن و مرا تسلی میدادند و کلند گرفتند و سنک را  
چون ببر تراش دادن، وقتی که دفنش خلاص شد آن آب شیشه را که  
وصیت کرده بود بر درغار پاش دادم و با یاران جنی وداع نمودم، درون  
این غار مثل روز روشن بود، بواسطه طلسمی که درغار کرده بود چون  
جنیان ناپدید شدند، پس بر درغار آمدم، دهم سنگ بزرگی که عرضش  
نجاه و شش گز بود غار را پوشانیده است.

\*\*\*\*\*

## ناقاه سعید

بعد از به حق پیوستن برهان الاولیا شب های جمعه بر سر آن کوه بچه که در بیست متری عمق آن گور دایمی حکیم بود ، از جا تب سعید و پیروان او ختم قرآن می شدند.

چند ماه حال بر این منوال گذشت تا روزی سعید بحال آمد و گفته های برهان الاولیا را که به او دستور ناقه سواری را داده بود به یاد آورد ، او با یاران و پیروان حکیم ناصر خسرو خدا حافظ گشت و به همان شتری که سالها قبل برهان الاولیا به او تدارک دیده بود سوار و مهار شتر را بحال خودش مانده با اشک و آه دهکده پر غیض یگان را بصوب نا معلومی ترک گفت.

آن ناقه اسرار آمیز به حالت عادی جانب گلستان آهسته آهسته برفتار شد و سعید هم مرثیه را بر مرگ برهان الاولیا و زندگانی پر بار او در کوهساران شمال خراسان با ریختاندان قطراب پی در پی اشک چنین آغاز نمود:

کوه های بزرگ باید خورد شود - دریا های بزرگ باید خشک شود -  
مردان بزرگ چون تو حکیم شاعر و فیلسوف و پیرطریقت درین گوشه  
دینا باید بامر خدا بسوی او رود.

و بدیار او بپیوندد با رفتنت بدیار حق قلب دوستان و این برادرت  
داغ دیده شد ، داغ که با مرگ نابود میشود ، آنسوس که از جور روزگار و

استبداد خائنان این مرز و بوم آن مجال میسر نه شد تا یکبار نزدیکیان -  
ملك و باغ آن مرز خوشگوار قبادیان را به چشم سر میدیدیم و آن عطش  
از صحبت زادگاه ما به پایان میرسید . ای بزرگ مرد ای بر گزیده خدا  
جای تو خالیست ، تو مرد یگانه دوران - سالک دین سید المرسلین مانند  
اجداد کیار خود در عالم غربت و دور از اوطان و اقارب درین دره زیبا  
چون نورحق و هادی مستقر در دل دوستان باقی خواهی بود و دشمنان ترا  
باد های سرد شمال بدیار نفرت و فراموشی خواهد برد . ای بزرگ مرد  
خداوند ترا بیامرزد .

انالله و انا الیه راجعون

چون سعید بخود آمد دید که در بالای ناقه سوار هنوز به گلستان  
نرسیده است او شب را در بین دوستان گلستانی به یاد بود برهان الاولیا  
با خواندن آیات و دعا شب زنده داری کرد . فردا دوباره به ناقه اش سوار  
و او را گذاشت تا سمت حرکت را خود انتخاب کند آن ناقه بسوی خاش  
در حرکت شد ، شبی هم سعید در آنجا شب زنده داری کرد . فردای آنشب  
ناقه رو را بسوی درایم دور داد تا خود را به کشم رسانید و در آنجا زانو  
بر زمین زد و از جا بر نخاست . دیگر سعید فهمیده بود که آن محل  
باشگاه دایمی اوست تا باقی عمر را بدون برهان الاولیا چون درویشی  
آواره و دور از وطن در عبادت و خدمت به هموعان بگذارند .

سعید در کنار دریا که آنزمان بنام مشهد نامید می شد خانقاه ساخت و  
به عبادت خدا مصروف شد و مریدان زیاد پیدا کرد و در آنجا برحمت حق  
پیوست و آرامگاه او در کنار جاده کشم و تخار زیارت گاه خاص و عام است .

\*\*\*\*\*

## قسمت

### دوم

قسمت دوم افسانه های تاریخی حکیم ناصر خسرو که از نسخه خطی مجمع الاولیا ترجمه ای از احوال عرفای خراسان - ابران و ماورالنهر و هندوستان بوده در عصر جهانگیر درهند که مؤلف آن متخلص به «هیروی» است. صحیح آوری گردیده است.

در بیست صفحه آن کتاب نه داستان در باره ناصر خسرو است همچنان این داستانها در آثار البلاذ قزوینی مؤلف ۶۷۵ بحث پیگان و در سیمینار تجلیل هزارمین سالروز وفات حکیم ناصر خسرو که در تهران بر گزار شده بود نیز انتشار یافته که نویسنده این رساله آن داستانها را با همان عبارات و سبک اصلی جهت معلومات بیشتر خوانندگان در اخیر و جدا از داستانهای که به ارتباط برهان الاولیا و مردم بدخشان است درج کرده است.

\*\*\*\*\*

## افسانه ها و قصه ها در باره حکیم ناصر خسرو قبادیانی بلخی

در پیرامون اشخاص بزرگ افسانه هایست و این افسانه ها را موافقان و یا مخالفان بسته اند، نمی شود گفت کاملاً این افسانه ها ریشه تاریخی ندارد و افسانه ساز و داستانگر، مردی را که به صفت، نمونه کامل انسانیت و با شجاعت و با برخی صفات دیگری که ذهنش پسندیده است، شخصیت عالی و مطلوب او را در آینده افسانه منعکس کرده است و به گفتار پر آب و تابی او را بزرگی بخشیده است و گاه سیر زمان بر آن شخصیت که در واقع شاخص سلوک دیگران شناخته شده است تأیید است.

حکیم ناصر خسرو نیز یکی از شخصیتهای بزرگ است که نمونه ذکاء و دانش شناخته شده است.

حکیم ناصر خسرو گاه پادشاه می شود (۱) و گاهی وزیر میگردد و زمانی رسول امر خلافت او به قدرت طلسمات و تسخیر سیارات حاکمی را در بستر مریضی می خواباند و اوست که تمام علوم عصر خود را نیکو می داند و هنوز به سن بلوغ نمی رسد که به تألیف دست می زند حکیم

(۱) - این مطلب را قزوینی از زبان امیر حسام الدین ابوالمؤید بیان می دارد و در آثار البلاذ بنام سید آمده و امروز در بدخشان و برخی جاهای دیگر افغانستان سید را شاه نیز گویند و حکیم ناصر را شاه ناصر می گویند.

گاهی زندگی را ناهموار برخورد درمی نگرد و گاه نه سال در زندان حاکم قهستان بسر می برد و گاه دشمنان زندبکش گویند و گاه دوستان مؤمنش خوانند.

باری حکیم سفر های دور و درازی می کند، لذت و الم می چشد و گاه به تسخیر صاعقه و برق جمعی را ناهود می کند، گاه می شنود که مردمان کوتاه نظر او را دشنام می دهند و هیچ بر خود نمی آورد و گاه فرار می نماید و زمانی قرار می گیرد، و گاه آنقدر مناعت طبع دارد که بیست سال در یگان زاویه نشین میگردد، گاه با روحانیان صحبت می کند گاه با آدمیان، یکصد و چهل سال (۲) عمر می کند، گاه در نعمت و ناز و گاه بر محنت و گذار که از طعام بیوی قانع است، روزگاری مهندس و نقاشی است چیره دست و گرمابه ساز که به جامی سه خانه حمام را روشن کرده است.

برای شناسایی این مرد بزرگ که افسانه هایی بر او بسته اند گفتار ها است و نویسنده این مقاله به کتابی بر خورد بنام مجمع الاولیاء دستنویش و از محتویات آن بر می آید که جلد دوم است و تراجمی است از احوال شعرا و عرفاء افغانستان، ایران و ماوراءالنهر و هندوستان که در روزگار جهانگیر درهند شخصی هراتی تألیف کرد است، این کتاب ظاهراً دوازده فصل است که چهار فصل آن در جلد دوم باقیمانده و جلد اول آن فعلاً معلوم نیست که در کدام کتابخانه موجود است و همین چهار فصل اخیر آن در حدود هشتصد و پنجاه صفحه است که بیست صفحه آن در احوال حکیم ناصر خسرو تخصیص داده شده است، در اینجا در باره

(۲) - تذکره مجمع الاولیاء

حکیم ناصر خسرو مبالغه هایی شده و هم نویسنده آن تعدد ورزیده است که حکیم ناصر را از مذهب اسماعیلی بیرون آورد و آثار و تألیفات او را که به مذهب اسماعیلی نگاشته شده است همه را قرار دادی و اجباری ثابت نماید و هم او را آنقدر در طلسمات ماهر می داند که جنیان و الهج و نفوس زکیه و موکلان علوی و سفلی به فرمان او بوده اند!

در واقع مؤلف این شرح حال خصوصی در آشکده، آذر و خلاصه الاشعار تقی کاشی و هفت المیم احمد رازی و غیره نیز آمده است بصورت مفصل گاه مختصر این افسانه ها و قصه ها بدین گونه باشد.

### پادشاهی و وزارت حکیم ناصر خسرو

حکیم ناصر خسرو روزگاری که از سفر های خود فارغ شده است در بلخ (۳) پادشاهیست و بلخیان بر او می شورند از آنجا رخت سفر میبندد در بدخشان می رود و به خدمت امیر سید علی الحسینی و امیریه اعزاز و اکرامش توجه خاص دارد و دو سال کار وزارت را انجام می دهد. و اما جمعی معاندان بر او حسد بردند.

در دیار بدخشان ملکی بغایت مبارک بود و کینه توزی متعصبان ظاهر بین را رفع نمود، از آنجایی که مهتر آن قوم نصرالله مفتی که خود را فقیه تر از حکیم می دانست، مخالفت او کارگر افتاد و حکیم ناصر خسرو از

(۳) - آثار البلاه قزونی مؤلف ۶۷۵ بحث یگان.

وزارت خود را سپرد و نمود به یگان زاویه نشین شد. و جهان‌شاه که مهتر و بهتر آنجا بود او را عزیز داشت و کلانتری یگان را بدو پیشنهاد کرد و ناصر خسرو قبول ننمود.

در وقت هاروان الرشید نزد عزیز مصر رفت و آنجا مقام وزارت بدو سپرده شد با علماء و فقهاء عصر در مباحثه عقلی و نقلی گوی سبقت ربود متأسفانه آتش حسد در خرمن جاه طلبان شعله زد و مخالفین زیادی پیدا شدند روزگاری که می خواست سفر کند جمعی فرصت نگاه کردند و تکفیر او را نزد عزیز مصر اعلام داشتند و فتوی به قتل او نوشتند و کتاب مستوفی را که در فقه تألیف کرده بود و مطالب آن بر بنیان مسائل اجتهادی و نص قرآن و احادیث بود، بسوختند و عزیز مصر را به او دشمن نمودند و در حق او افتراء کردند که عقل باور ندارد، اموال حکیم ناصر را تاراج کردند، با برادر خود سعید با روح آشفته و دل بریان به بغداد رفت، آنگاه که دانش او آشکارا گشت مستنصر بالله او را به وزارت برگزید، آنجا نیز درباریان محسه ورزیدند چند روزی بیش نگذشت که او را به دیار ملاحظه به قهستان فرستاد تا از حاکم آنجا بیعت ستاند، ناصر خسرو نمی دانست که حاکم خود طالب ملاقات او بوده است و دنبالش با چراغ همی گشته است.

حکیم ناصر خسرو نزد حاکم آمد، شرایط حرمت رسالت را بجا آورد، عبدالله حاکم مرد زبرک بود چهره حکیم را عالم و فاضل خواند گفت دانستم که تو ناصری پسر خسرو از من خود را پنهان می داری. حکیم ناصر خسرو گفت: او مرد حکیم است و من جز رسولی بیش نیستم که پیغام خلیفه را آورده ام، حاکم گفت ترا در قیافت علماء می بینم از

حکمت چه خوانده ای؟ که از محضر تو فائده گیرم. حکیم گفت: اندک بهره ای دارم، کتاب عظیم الهیه حاضر کردند، حکیم ناصر دید این همان کتاب اکسیر است که مدتی است از کتابخانه اش گم شده است، حاکم گفت این کتاب را در دیار ما کسی نمی داند، حکیم چند سطر می خواند، حاکم گفت مگر این کتاب را خوانده ای؟ گفت: نه و تنها بحث واجب الرجوع را می دانم، درین گفتگو بودند که شخصی از دور پیدا شد سلام نمود و یکباره نعره زد و بیهوش افتاد حاکم در حیرت افتاد چون حکیم نیک نگریست ناطوس مغربی بود که در شهر باهل شاگرد او بوده است حکیم ناصر خسرو کم کم از دست برفت، در دل خود گفت راز من افشا شد چون ناطوس به هوش آمد خود را و حکیم را معرفی کرد و ناطوس مغربی در واقع راز را از پرده بیرون انداخت، حاکم خیلی خوشحال شد و پرسید این شخص همراه تو کیست؟ گفت: برادرم سعید است، حاکم از مسند خود برخاست دست حکیم ناصر خسرو را بوسید و احترام و اعزاز زیادی نمود و گفت خدای را سپاسگزارم که بعد از عمری طالب به مطلوب رسید، او را وزیر خود مقرر کرد و حکیم ناصر هم نمی توانست ازین امر سر پیچید.

سعید جستجو از نامه کرد که جواب مستنصر گیرد نامه را حاکم پاره کرد زیرا میانه خوبی با خلیفه نداشت و سعید را در تصرف امور مالی و ملکی موظف نمود تا اینجا که گفته آمد سه بار وزارت حکیم ناصر خسرو در ذکر بیامد است بعد از آنکه از زندان حاکم رهایی می یابد باز به وزارت مأمور می شود این کورت وزارت را به سعید برادر خود می دهد.

بناگاه و نگاه به آنکه در اینک در دربار حاکم ملاحظه مکانتی داشته  
است و هم وزیر بود است سخت در عذاب بود، در اینجا نیز با مردمی  
حسد پیشه و تنگ نظر روبرو بود و معاندین از هر طرف به او خیره خیره  
می نگریستند دشمنانش خوش بودند که او از زندگی بیزار است.

۲

## حکیم ناصر در زندان

چند روز این فکر را می پروراند و با برادر خود سعید مشوره کرد که  
دلم به تنگ آمده است، بیا فرار کنیم، شبی با برادر خود فرار نمود، چون  
همه مردم او را می شناختند، بعد از چند روز کوه نشینان او را دیدند و  
شاید دانستند که بی اذن حاکم رهسپار شده است، او را گرفتند و حاکم  
نیز به هر طرف اشخاص فرستاد تا او را دستگیر کنند، کوه نشینان او را  
به نزد حاکم آوردند.

حاکم گفت: ترا می خواستم به خواب ببینم حال که به بیداری دیده ام  
امکان ندارد جز به مرگ از من رهایی یابی، دستور داد تا بند بر دست و  
پایش بستند و نه سال در زندان بماند، پسر حاکم به زندان آمد و شد داشت  
از محضرش کسب دانش می کرد، روزی به ناصر خسرو گفت:  
ای استاد رهایی مشکل است مگر که کتابی تألیف کنی در اخلاق  
ملوک موافق به کیش پدرم شاید از زندان رهایی یابی، ناصر خسرو به

صد دل و نادل مطابق عقیده، ایشان کتابی نوشت (و در مجمع الاولیا  
این تذکر بخصوص رفته است که عقیده و نظر او نه چنان بوده است که  
نوشته است).

این کار نتوانست در خلاصی او اثر کند و حتی برایش درد سری  
ایجاد کرد. صاحب مجمع اینچنین گوید: « بعد از آن چند گاه این کتاب  
را در آفاق فرستادند لاجرم در مدارس بلاد شهرت یافت و به مطالعه علما  
و فقهاء زمان رسید و او را به کفر و زندقه نسبت کردند هر چند او از روی  
اضطراب و کراه و خلاصی از حبس کتاب را مرقوم نموده بود. »

تنهایی زندان او را خسته و آشفته کرد و روزی به پسر حاکم گفت:  
مرا یار و هم صحبتی بود ابونصر فارابی چه باشد که او را پیش من آوردی  
تا به صحبت و دیدار او رفیع ملال کنم چون احوال او دریافتند فوت شده  
بود، این خبر بیشتر دررنج او افزود، روزی برادرش به دیدنش آمد گفت  
سالها خون جگر خوردی تا سحر و طلسمات و تسخیر را آموختی التجا  
به روحانیان بر، شاید ازین بلیه نجات یابیم.

## مریضی حاکم و فرار ناصر خسرو

حکیم ناصر خسرو التجا به حاکم برد که پیر و منحنی شدم و ضعف تن مرا خسته نموده است عوض من برادر مرا در بند کن و مرا بگذار که دانش خود را به مردم این دیار بخشم حاکم را به او رحم آمد و دستور داد که از زندان رها شود، باز امر وزارت را بدو داد و او به برادر خود سپرد، حاکم به حکیم ناصر خسرو خیلی شفیق و مهربان شده بود، بعد از این تاریخ در طلب تسخیر عیوق که از مؤثرات فلکی است و در مورد قمریض و بستن زبان توجه خاص به خرج داد، تا اینکه از نظر تسخیر عیوق حاکم را بعد از بیست و شش روز مریض ساخت که بتدریج او را از بین ببرد روز بروز به مرض حاکم افزوده می شد، حاکم حکیم ناصر خسرو را خواست و گفت: به معالجه ام پرداز.

حکیم ناصر خسرو گفت: سه روز به جهت تشخیص مرض باید صبر نمود، تا بعد از آن به علاج آن مشغول شوم بعد از سه روز گفت: هر چند فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم بهتر است پزشکان را فراخواند تا به اتفاق یکدیگر مرض را مشخص نمائیم حاکم دستور داد حکما و اطباء ملک او گرد آمدند، هر چند فکر کردند و مباحثه نمودند به این مرض ندانستند و در غیبت حکیم می گفتند که این از افعال حکیم ناصر خسرو است.

چون حاکم نزدیک به مرگ رسید غشی کرد، وقتی به هوش آمد هراس و خوفی در دل او افتاد، ناصر خسرو را خواست و گفت: با این خسرو مرا معلوم شد که قصد هلاک من تو کرده ای و تسخیر ارواح و طلسم بر من اثر کرده است، حکیم ناصر به شنیدن این سخنان رنگ از رخس پریدن گرفت و گفت حاکم و لی نعمت منست و من نیکخواه او ام روا نباشد که از من چنان فعلی آشکار کرده چند آنکه وزارت و وکالت و امور ملکی و مالی بدست من و برادرم می باشد. ازین سخنان بسیار گفت و حاکم قدری نرم شد و خوفی که در دلش راه یافته بود کم شد و فی الحال بیاد حکیم ناصر خسرو آمد، آن روز که او را مستنصر بالله بدینجا فرستاده بود مریخ را به جهت خوف اعدا و حفظ بلیات مسخر کرده بود و به مریخ رجوع کرد و ترس را علی المعجاله از حاکم بر طرف کرد و خودش نیز قوی دل گردید، حاکم باز بر سر سخن آمد و گفت ای حکیم ناصر من ترا دوست دارم و به علم تو معتقدم این خستگی و مریضی مرا تو بوجود آوردی راست بگو حکیم ناصر زمین ادب ببوسید، به دلآوری قام به قصدی که در مریض کرده بود گفت و زود از خانه برآمد و برادر خود را گفت: حاکم می میرد باید از اینجا رفت، چون شب شد روحانیان را گفت که زبان حاکم را به پای... که سخن گفتن نتواند، روز با برادر خود نزد حاکم رفت، دهد حرف زده نمی تواند و حکیم ناصر به پسر حاکم گفت: ما می رویم به دیار دمشق آنجا گیاهی است که آن در واقع داروی درد حاکم است، پسرش گفت نیکو باشد ولی برخی معاندان گفتند باید چند نفر با ایشان همراه بروند امکان دارد حیلتی درکار باشد و پس نیابند، پسر حاکم گفت درست است، پنجاه سوار ملاحده خونخوار همراه حکیم ناصر کردند، شبی در میان کوههای قهستان عملی از اعمال مریخ ظاهر گردانید برق و رعد عظیم در میان سواران افتاد و همه را بسوخت، با برادر خود و یکی از شاگردان قدیم (که شاید ناطرس مغربی بوده است) به طرف نیشاپور رفت.



در کتاب مجمع الاولیاء این واقعه در نیشاپور رخ داد است، وقتی به نیشاپور می رسید مخفیانه به زیارت اکابر می رود و از در مسجدی میگذرد استراق سمع نمود که گفتگویی او می کنند و او لعنت می فرستند، حکیم متحیر شد و هم ترسان که این همه هذیانها چرا و این دشمنی شدید بر وی چیست، در بحبوحه این اضطراب مردی مصری به حکیم ناصر مواجه شد او را بشناخت و گفت: ای حکیم ناصر خسرو اینجا چه می کنی و بدین صورت چون می گردی؟ آیا مردم این شهر از تشریف آوری تو بی خبرند؟ گفت ای عزیز خموش باش مرا ناشناخته گیر و نام من اظهار نمایی و پاره ای خرج از من بستان، درمی چند بداد و با او وداع کرد و بدکان پینه دوزی رفت و کفش خود را داد تا بخیه زند برادرش سعید و شاگردانش از دشمنی مردم اطلاعی نداشتند و در شهر می گشتند ناگاه شوری بر شهر افتاد و مردمان گرد آمده بودند، و از هر طرف میدویدند پینه دوز نیز رفت بعد از لحظه ای آمد در نوك درفش او کمی گوشت نمودار بود حکیم ناصر خسرو سؤال کرد این چیست؟ چه آوازه ای اندرین شهر افتاده است؟ گفت: جوانی بود از شاگردان ناصر خسرو ملحمه با یکی از استادان مدرسه بحث کرده بود و در اقامه دلیل خود

## ع

### در دکان پینه دوز

در کتاب مجمع الاولیاء این واقعه در نیشاپور رخ داد است، وقتی به نیشاپور می رسید مخفیانه به زیارت اکابر می رود و از در مسجدی میگذرد استراق سمع نمود که گفتگویی او می کنند و او لعنت می فرستند، حکیم متحیر شد و هم ترسان که این همه هذیانها چرا و این دشمنی شدید بر وی چیست، در بحبوحه این اضطراب مردی مصری به حکیم ناصر مواجه شد او را بشناخت و گفت: ای حکیم ناصر خسرو اینجا چه می کنی و بدین صورت چون می گردی؟ آیا مردم این شهر از تشریف آوری تو بی خبرند؟ گفت ای عزیز خموش باش مرا ناشناخته گیر و نام من اظهار نمایی و پاره ای خرج از من بستان، درمی چند بداد و با او وداع کرد و بدکان پینه دوزی رفت و کفش خود را داد تا بخیه زند برادرش سعید و شاگردانش از دشمنی مردم اطلاعی نداشتند و در شهر می گشتند ناگاه شوری بر شهر افتاد و مردمان گرد آمده بودند، و از هر طرف میدویدند پینه دوز نیز رفت بعد از لحظه ای آمد در نوك درفش او کمی گوشت نمودار بود حکیم ناصر خسرو سؤال کرد این چیست؟ چه آوازه ای اندرین شهر افتاده است؟ گفت: جوانی بود از شاگردان ناصر خسرو ملحمه با یکی از استادان مدرسه بحث کرده بود و در اقامه دلیل خود

گفتار ناصر خسرو را بزبان می آورد است و این شعر را بیان کرده است.  
گر به شریعت روی خواجه ما مصطفی است

ور به حقیقت روی نناصر خسرو خداست

علما او را کشتند و پاره پاره کردند و هر کس پاره گوشتی از او در نوك قلم تراش و کارد و درفش تبرک می برد من نیز از آن گرفتم، ناصر خسرو میخکوب شد ولی خود را از دست نداد، مرگ شاگرد او را مغموم نمود و به برادر خود نگاه کرد و گفت: اینچه آئین است که دانشمندان را بکشند و گوشتش را پاره پاره تقسیم کنند و به تبرک برند. ای برادر کفش مرا بده که می روم به جهت که آنجا که نام ناصر خسرو برند و شعرا خوانند خیر نیست، با دل داغدار که ذهنش به طرف شاگردش مشوش بود عزم دیار بدخشان نمود.

## ه

### حمام یگان

امیر حسام الدین ابوالمؤید بن نعمان حکایت می کند که ناصر خسرو به یگان رفت و خود را متحصن نمود (۴) او پادشاه بلخ بود و مردم آنجا او را از بلخ اخراج نمودند در یگان عمارات عجیب و قصرها و باغها و حمامها بنا نموده، در بعضی از ایوانهای قصر صورتهایی از حیوانات و طیور و وحوش نقاشی شده است که در حالت تحرك دیده می شده است.

(۴) - رک آثار البلاد و اخبار العباد تألیف ذکریا بن محمد بن محمود القزوینی ص ۴۸۹

قصر نشینان بدان بتعجب می نگریستند و برای اطفال واقعاً وحشتناک می نمود.

در پهلوی این قصور باغهای مطلوبی نیز طرح کرده است که آوازها و سرو صداهای عجیبی ازین باغستانها شنیده می شد، که انسان حیران می ماند این آوازها بهیچ وجه شباهت به آواز حیوانات روزگار ما نداشته است. آوازهای خوش و ناخوش هر یک آوازی بخصوص بوده است.

حمامی که حکیم ناصر خسرو ساخته است مؤلف آثار البلاذ عقیده دارد که تا زمان او پا بر جا بوده است و تا کسی نه ببند باور نمی کند و ترتیب ساخت آن چنان بوده است، وقتی که در نخستین خانه آن که جای بیرون کردن لباس و جامه است داخل می شویم، چون خانه به صورت مربع ساخته شده و صورتهای حیوانات و پرندگان در دیوارهای آن به وجهی نقش یافته است که در ورودی آن نمودار نیست و بیست و چهار حلقه پیوست هم قرار دارد، از حمامی باید پرسید که چه حلقه ای به در ورودی حمام ارتباط دارد، حلقه ای را می کشد و دری باز می شود وقتی در باز شد در واقع خطوط و نقوش اشکال نقاشی می شکند باز به خانه ای داخل می شویم که آن نیز بسان خانه رخت پوش مربع و منقوش و در آن نا پیدا این بار خانه هفده حلقه دارد، همین طور حلقه ای از آن حلقه ها کش کرده میشود، داخل خانه ای می شویم که دوازده حلقه دارد، اگر یکی ازین حلقه ها را غیر از حمامی کسی بسوی خود بکشد خود را در خانه اول می باید و باز داخل می شویم به خانه ای که نه حلقه دارد و اخیراً خانه گرمابه است و هفت حلقه دارد، راز پیدا و پنهان این گرمابه را حمامی می دانسته است، سامان شستشو درحمام موجود بوده است، از قبیل: طاس، سطل، گل سرشویی و شانه و لنگ و جان خشک کین و شبیره

بعد از استحمام خشکیانه و نوشابه نیز می دادند، این حمام را ناصر خسرو وقف کرده بود و از کسی اجرت نمی گرفت و بدست احفاد حکیم ناصر اداره و سرپرستی می شد و از عجایب کار این حمام آن بود که سه خانه آن تنها به یک جام روشن می شد و چگونگی بناء آن را کسی نمیدانست.

۶

## ملاقات حکیم ناصر خسرو با شیخ ابوالحسن خرقانی

عبدالرازق سمرقندی این مطلب را خبر می دهد:

وقتی که حکیم ناصر خسرو در اصفهان بوده است با دانشمندان آنجا بحث و گفتگو کرده است، البته درین بحث ها مطالب علمی و مذهبی مطرح بوده است، مردمان کم دانش قصد او کردند، از آنجا سفر کرده است.

اراده می کند تا شیخ ابوالحسن خرقانی را ملاقات کند، ظاهراً شیخ قبلاً با مریدان گفته بود است که فردا مردی حجتی به در خانقاه آید او را اعزاز و اکرام نمائید، اگر از علوم ظاهر مطلبی به میان آورد بگوئید شیخ ما دهقان و ناخوانست، حکیم بر در خانقاه میرسد و مریدان سپارش شیخ را بجا آوردند و او را نزد شیخ بردند حکیم ناصر خسرو گفت: می خواهم از قیل و قال در گذرم و رو به اهل حال آورم.

شیخ تبسم کرد و گفت: ای ساده دل تو چگونه با من هم صحبتی

توانی کرد که سالها دریند نفس ناقص در مانده ای من روزگاریست که جهان را سه طلاق داده ام.

حکیم گفت: چگونه شیخ را آشکارا شد که عقل ناقصست اول ما خلق الله العقل؟ شیخ گفت: آن عقل انبیاست و تو و پورسینا مغرور عقل خود شده اید که در قصیده ای عقل را گوهر کن فکان گفته ای، در حالی که آن گوهر عشق است که گوهر آفرینش توان گفت قصیده را به حکیم بخواند که مطلعش اینست:

بالای هفت طاق مفرس دو گوهرند کز کائنات هر چه در وهست برترند (۵)  
حکیم ناصر از کرامت شیخ مبهور شد زیرا این قصیده را هنوز انتشار نداده بود و آنگاه در آستانه شیخ روزگاری را گذرانید.

## ۷

### برای حکیم ناصر بویی از غذا بستنده بود

ناصر خسرو دامن از صحبت خلق فرا چید در غار هول انگیز بگان بیست سال بتنهایی بسر برد، خدای را به یگانگی عبادت کرد، ریاضت بسیار کشید، تا کار به جایی رسید که در هفته یک روز انظار می کرد و آخر در بیست و پنج روز احتیاج به غذا می شد، بوی از طعام برایش بستنده بود، در حالی که روزگاری را در نعمت و عشرت گذرانیده بود نوش عالم چشیده و بالاخره پای قناعت در گلبم فقر کشید.  
هر هفته پادشاه بدخشان با اعوان خود بر در غار می آمد و حکیم ناصر خسرو او را به داد و احسان ترغیب می کرد.

(۵) - این بیت در دیوان ناصر خسرو به کوشش تقوی ص ۱۳۰ بدین ضبط آمده است:  
بالای هفت چرخ مفرس دو گوهرند کز نور هر دو عالم و آدم منورند

## ۸

### وصیت نامهء حکیم ناصر خسرو به سיעد برادرش

ای برادرا چون روح از قالب من پرواز کند هنبچکس را از علما و حکما و عوام الناس خبر وفات من نکنی تا وقتی که مرا غسل دهی و هم درین غار به خاک بسپاری، آنگه چون به من مشغول شوی دو نفر از علماء حق باعداد خواهند آمد اما تو متعرض ایشان نشوی که در آن امر ترا باری خواهند داد تا از غسل و تکفین و حفر لحد فارغ شوی، بعد از آن پیش علماء قریه روی و از حال من جمله را آگاهی دهی، چون حاضر شوند، تو امامت کنی و نماز جنازه مرا بگذاری و مردمان را عذرخواهی تا بروند پس گوشه جنازه مرا بگیری و جنیان گوشه دیگر خواهند گرفت و به سر قبرم بری و تو خود به قبر در آیی و دفن کنی و چون فارغ شوی جمله کتابهای مرا آنچه یونانی باشد و کتاب الکیل در سحریات ملحدانه در آتش اندازی و قانون عظیم نزد پسر عم من منصور است و زاد المسافرین پیش ملک الحکماء علی بن اسد الحسینی است و دستور الاعظم پیش حکیم نصرالله قاضی است و باقی کتب متعلق برای تو کردم که به میراث حق تو شود هر چه دانی بکن که اختیار تر باشد بعد از آن شیشه ای که درین غار بر طاق است و قدری آب در است آن آب بر در غار می پاش و مرا به حق سپار

## دره یمگان و راویان افسانه ها !

الف : دهکده حضرت سید در دره یمگان در مسیر راه معدن لاجورد در ۴۵ کیلو متری جنوب شرق واحد داری جرم بدخشان قرار دارد. و دره انبست بسیار خوش آب و هوا.

میگویند که یمگان بمفهوم جای معدن است. علاوه از معدن لاجورد آثار از سایر معادن چون طلا و نقره و مس و آهن نیز در آنجا دیده شده است.

گویند که بعد از وفات حکیم ناصر خسرو در آغاز، زمین های موقوفه به اطراف آرامگاه زیاد بوده - شاید تمام زمین های مربوطه بدهکده را در بر میگرفته است (دو تاسه صد جریب) که در زمان حیات ناصر خسرو و شاگردانش وقف گردیده بود.

بعد از وفات برهان الاولیا رسم چنان بوده است که تحت سر پرستی کلانتر دهکده املاک موقوفه نظارت و عاید آن وقف به مصرف فقرا و درویشان بوده است. گویند در آن ایام در حدود دوصد فامیل از باشندگان دهکده حضرت سید تولیت آرامگاه را به نوبت داشته و از جانب ملوک و پادشاهان آنزمان از امتیاز معاف بودن مالیه و سایر تکالیف دولتی بر رعایا به احترام مزار برهان الاولیا نیز برخوردار بوده اند.

میگویند که يك جلد کتاب خطی که حاوی (سفرنامه زاده القیامه) که در سال ۱۱۱۰ هجری نسخه بجا بری شده و از تالیفات خود حکیم بوده است توسط بکنفر از اهالی همان قریه طور میراثی نگهداری می شده و آن

۹

## سنگ درغار

برادرش سعید میگوید که دو نفر از کوه پانین شدند درحال گریستن و مرا تسلی می دادند و کلند گرفتند و سنگ را چون بهر تراش دادند، وقتی که دفنش خلاص شد آن آب شیشه را که وصیت کرده بود بر در غار ریاش دادم و با یاران جنی وداع نمودم، درون این غار مثل روز روشن بود، بواسطه طلسمی که در غار کرده بود چون جنیان ناپدید شدند، پس بدر غار آمدم، دیدم سنگ بزرگی که عرضش پنجاه و شش گز بود غار را پوشانده است.

کتاب ما اخذ معلمات برای علاقمندان در باره ناصر خسرو بوده که در صورت ضرورت از آن شخصی به عاریت گرفته و بعد از خواندن دوباره به او بحیث مسؤل نگهداری آن کتاب مسترد میگردد است. بقول سید محمد دهقان (مقاله چایی او در مجله آریانا) در زمان سلطنت امان الله خان شخصی بنام حاجی عبدالودود باشند که کابل بحیث حاکم جرم مقرر شد و آن کتاب را غرض مطالعه از شخص مسؤل گرفت و دوباره با و پس نداد. و تلاش آنمرد که سالها و از چندین نسل امتیاز نگهداری آن کتابرا بدست داشت بجای نرسید.

در آغاز سالهای ۱۸۸۰ میلادی زمانی که امیر عبدالرحمن خان بعزم حکمرانی از بخارا از طریق کولاب به بدخشان آمد با عده ای از میرها و سادات بدخشان آشنا و آنها نیز به کمک به او همنا شدند. از جمله خواهشات سید حاجی خان یکی هم گرفتن تولیت مزار سید شاه ناصر خسرو و نگهداری اوقاف مربوطه آرامگاه بوده است آن خواهش پذیرفته شد.

و در تقرر او به آن وظیفه از جانب امیر فرمان صادر که تا الحال اولاده سید حاجی خان پدرکلان مادری وسید محمد عمر پدر سید محمد دهقان بآن اساس از امتیاز متولی بودن برخوردار اند که نگارنده این رساله در سال ۱۹۹۶ میلادی یکی از اولاده های شانرا بحیث متولی آرامگاه در دهکده حضرت سید در آرامگاه ناصر خسرو بچشم سر دیدم. هدف از تذکر « سفرنامه زادالقیامه » آنست که شاید این سفر نامه

همان سفرنامه شرقی برهان الاولیا باشد که از سفرها و حوادث بعد از سفر نامه اولی در آن درج شده باشد.

من در آنطرف دریای پنج درایالت خاروق از چند نفر پاصیری شنیده بودم که میگفتند نسخه خطی سفرنامه دوم (شرقی) ناصر خسرو در بین مردمان خاروق تاجکستان وجود دارد. من هر قدر تلاش نمودم که اگر چیزی به آن نام بدست آید با تاسف میسر نگردید.

## ب :

۱- آن چهره شگفت انگیز. مقاله تحقیقی بقلم نگارنده این رساله از مقالات تحقیقی که در مراسم بزرگداشت حکیم ناصر خسرو در سالهای گذشته در تهران و در اواخر در مرکز کانون فرهنگی ناصر خسرو در کابل بر گزار شده بود و با مطالعه به منابع به ارتباط حکیم نوشته شده است.

۲- سفری به ینگان و تاجکستان و سیمای خسرو در بدخشان از گزارشهای سفری و مصاحبه ها و چشم دید نگارنده با مراجع به ماخذ در ااره زندگانی حکیم نوشته شده است.

۳- مفهوم داستان نیرنگ نظام الملک - انقلاب روانی مستنصر بالله . فرمان امام - در زندان ملاحظه که طور مختصر و نا مرتب در کتاب خطی نیام گهرریز از جانب سید گوهر بجن عاریت داده شده بود توسط مؤلف بزبان معیاری نوشته شده است.

۴- در شادیان بلخ : این داستانشرا با اساس شواهد تاریخی و ارضاع و احوال که در آنزمان در بلخ حکمفرما بود با مراجعه به استاد معتبر به

این سبک نوشته شده است.

۵- عازم بدخشان شد راوی این داستان خواجه سید نام مسکونه چاه آب است من او را در یک سفر در واحد اداری رستاق در سال ۱۹۹۷ دیده بودم.

۶- راوی داستان چله خوانی و سر سیل- مسکه به بیل شخص بنام مهردادین باشنده نوی جرم- ۳۵ ساله کارمند سازمان صحتی در سال ۱۹۹۵ میلادی در بدخشان است.

۷- سگ چوچه زیر پلو- سه نفر سنگ شدند مسجد سلطان- مدرسه منجان در سال ۱۹۹۶ در یک شب مهمانی که تا به صبح به شیندن داستانهای ناصر خسرو صرف شد در قریه سر آب از جانب سید محمدعلی شاه و سید فیروزالدین شاه و سایر موسفیدان و پیروان ناصر خسرو بمن گفتند که بعداً بزبان قلم نوشته شده است.

۸- داستان نقب بازار دره را از موسفیدان دهکده حضرت سید شنیده بودم و همچنان شخصی بنام سید گوهر که با سواد و پرمعلومات به سن ۳۰ سالگی باشنده نوی جرم است.

راوی داستان نقب بازار دره- گهواره سیار و دختر فلج شفاء یافت نیز سید گوهر است که از کتاب خطی خود بنام گهر ریز او را حفظ کرده بود به تکرار بمن گفت که تا بزبان قلم در آمد.

۹- نور عبادت درعرش معلا- تعیین جانشین از جانب سید گوهر که از موسفیدان و موکی های آگاه شنیده بود و آنرا بمن به تکرار گفت تا

توانستم مفهوم آنرا بزبان رایج قلم در آورم.

سید گوهر خود را از اولاده شاه زید که به سید سهراب ولی میره میدانند متاسفانه در اثر زرنگیهای اشخاص نا اهل و رانت «موکی» بود او را کسی که اصلاً نه سید و نه مستحق بوده از صلاحیت او گرفته است با منسوب بودن او به سید سهراب ولی و داشتن صداقت و هوشیاری استعداد و معلومات جامع مذهبی- او سزاوار (موکی) بودن است و دیگر مسایل را علمای این طریقه بهتر از دیگران دانند.

۱۰- تعیین جانشین را نیز از زبان سیدگوهر شنیده بودم.

۱۱- وصیت نامه و نطقه سید را از معلومات کتبی به این سبک در آورده ام.

۱۲- نه داستان اخیر قسمت دوم را همانطوریکه قبلاً نشر شده بود جهت معلومات بیشتر خوانندگان درج گردیده است.

## صوالت خسرو از قریحه «شبگیر»

جهان باغیست، باغ آفتاب روشن هستی

که بر هر شاخ رنگینش چراغ قصه ها رخشان

«زهر نسلی به نسلی دیگری افسانه می خواند»

زبان سبز سوسن ها دهان سرخ نارستان

شبی با قصه های آشنا سر کرده بودم من

هزاران قصه پی ناگفته از صد رستم داستان

هزاران شاخه خشکیده است در انبوه جنگل ها

هزاران داستان مانده است از دمی ماه و تابستان

چه آتش ها که افتاده بروی جنگل هستی

چه باران ها که داده قصه پی طومارها پایان

ولی سیاله پی رویش که تخم سبز پوشش هاست

نیفتاده ز پا در شاخسار جنگل انسان

من از خورشید بیگانی سخن رانم خراسان را

که میباید خراسانش بدین خورشید در «بمگان»

خوشا آن شمسوار عرصه پی ایمان انسانیت

خوشا سیمرغ قاف کوهسار شامخ «بمگان»

جهانگرد جهان پیما، سوار رخس عریان ها

ز پا ننشسته پی برخاسته چون رستم داستان

«رفش» «حجت» علم و حقیقت بر کفش پایا

کلا مش تیرو رویش زبانه آتشین پیکان

چریک ببرکوهستان «بمگان» میزند قریاد

که این بیدادیان را کاخ لرزده از بن و بنیان

الا یا یادگار راد مردان خراسانی

که میراث سخن بودت به خون پاک در شریبان

به همت چون «ابو مسلم» به دانش چون «ابو معشر»

به حکمت «بوعلی سینا» به رفعت چون «ابوریحان»

دیار بلخ را چون تو به بالا شاخ کی روید؟

بدخشان را چو تو لعلی کجا آید برون از کان؟

شنو اسطوره های اوزبیکان گر خبر داری

که چون «شبگیر» بگرفتش یکی شب گرد ز «بامیکان» (۱)

(۱) - بامیکان نام قدیمی بامیان است.